

# زائری زیر باران

(مجموعه قصه)

احمد محمود



انتشارات معین

## فهرست مطالب

۹	مصیبت کبکها
۱۷	بود و نبود
۴۲	بندر
۴۹	ترس
۵۶	راهی به سوی آفتاب
۶۷	انتر تریاکی
۷۶	زیر باران
۸۵	آسمان کور
۱۱۳	زیر آفتاب داغ
۱۲۴	برخورد
۱۵۸	در سایه سپیدارها
۱۹۰	از دلتنگی

## مصیبت کبکها

مرد گفت:

- همراه کبکا نکبت و بدبختی بود.

زن گفت:

- آره، اصلاً پرنده به ما نیامد.

مرد، دراز بود و استخوانی و خمیده با پوستی آفتاب سوخته و نگاهی همچون نگاه اسب، نجیب و بردبار.

مرد گفت:

- بی جهت گریه و بچه‌هاشو دریدر و اسیر کردیم.

زن گفت:

- نه... بی جهت که نه... بخاطر کبکا بود که گریه و بچه‌هاشو دریدر کردیم.

غبار نازکی تو هوا معلق بود. آفتاب تازه از لب بام پریده بود. آسمان زرد خاکی می‌زد.

زن، عینهو مرغ کرج تو خودش بود. گرما نفسش را گرفته بود.

نشسته بود تو ایوان و نگاه تیزش که به نگاه قرقی می ماند، همراه کبکها تو حیاط می دوید.

مرد گفت:

- نیومد؟

زن گفت:

- رفته خبر بگیره.

معموموی گربه آمد. حالا خود گربه بود که با پوست گل باقلایی رنگ و تهیگاهی فرو رفته و پستانهای آویزان، آرام از پله های بام پایین می آمد. گربه، تو پاگرد پله ایستاد و نگاه محیلش را که بی عاطفه بود و فراموشکار بود به مرد دوخت. مرد، رولبه حوض نشسته بود و آستینها را تا مرفق بالا زده بود و وضومی گرفت.

روز اول (هفته روز قبل) که کبکها را آورده بودند، گربه (که تازه زاییده بود) رو چنگ خزیده بود و بعد، جست زده بود که یکی از آنها را شکار کند ولی مرد، بالنکه گیوه زمخت، گربه را کوبیده بود و تارانده بود.

روز دوم (شانزده روز قبل)، غروب که شده بود، دیده بودند که یکی از کبکها سر به نیست شده است و این بود که مرد، زن و پسر، از لابلای خرت و پرتهای زیر زمین گرفته تا پشت یخدان زهوار در رفته و صندوقهای پلیتی تو انبار و آت و آشغالهای پشت بام، همه جا را گشته بودند و عاقبت وقتی که پره های کبک را رو بام همسایه پیدا کرده بودند زن گفته بود: «کار، کار گربه است»، مرد، بی اینکه معطل کند رفته بود و بچه های گربه را از تو انباری برداشته بود و انداخته بود تو کوچه و تا گربه به خودش بیاید و بجنبد و بچه هایش را یکی یکی به دهان بگیرد و به جای امنی ببرد، بچه های محله به گردن سه تاشان طناب انداخته بودند و

دارشان کشیده بودند و حالا، دو تای دیگرشان که مانده بود، روی بام همسایه، زیر تخته پاره های یک میز از هم پاشیده، از گرما له له می زدند.

مرد گفت:

- گربه او مد.

زن گفت:

- کاریش نداشته باش. کبکا رو میذاریم زیر سبد.

زردی آسمان رفته بود و تاریکی غروب آمده بود.

زن از جا برخاست و کلید چراغ را زد. بعد، لخت و سنگین از پله های ایوان پایین رفت و به دنبال کبکها دوید و تا گرفتشان و زیر سبد گذاشتشان، نیمه نفس شده بود.

هوا دم داشت. بوی شور دریا حجم خانه را پر کرده بود. سایه نخل بلند پایه ای که تنها زینت خانه خشک و خالی بود و رو زمین افتاده بود و بعد شکسته بود رو دیوار. طرح مات و تیره رنگ و غبار گرفته برگهای سرنیزه ای نخل، با متن نیلی آسمان درهم شده بود. کبوترهای چاهی لابلای سعفهای نخل لانه کرده بودند. غوغای کبوترها می آمد. بعد، صدای بهم خوردن بالهایشان بود و بعد، پرپر زدن یکی از آنها که از رو شاخه ای بر می خاست، نخل را دور می زد و رو شاخه دیگر می نشست. مرد به نماز ایستاد.

زن، دوباره، رفت تو ایوان نشست و بادبزنی را برداشت و خودش را باد زد.

زن کوتاه بود و پهن با پاهای زمخت و گردن گوستالو که گرما نفسش را گرفته بود و عرق، پیراهن ململ سفیدش را چرک و خیس کرده بود. مرد، سجاده را برداشت و رفت تو اتاق و با پنکه دستی آمد بیرون.

پلاک پنکه را که می‌زد، زن گفت:

- مواظب باش. سیم بغل دوشاخه زخمی شده.

پنکه تق تق کرد و راه افتاد. هوا را قدری جابجا کرد. صدای پنکه خشک و فلزی بود.

زن، کف دستش را به زمین زد و تنه سنگینش را از جا کند و بلند شد و رفت خرسک لری را آورد و انداختش رو آجرهای خیس کنار حوض و نشست روی پروی مرد.

مرد پرسید:

- حالا بچه‌های گربه کجان؟

زن گفت:

- گمون کنم رو پشت بون همسایه باشن.

حالا گربه از کنار دیوار خزیده بود و با دلهره خودش را کشانده بود تو مطبخ و سفره را از تو زنبیل بیرون کشیده بود و با خرده ریزه‌های تو سفره ور می‌رفت.

صدای در حیاط آمد که رو پاشنه گشت و باز شد. مرد، سرش را برگرداند و زن از رو شانه مرد، پسر را دید که آمد تو.

لبهای پسر، سنگین رو هم نشسته بود، آستین‌هاش را بالا زده بود، یقه پیراهن لاجوردی رنگش باز بود، عرق از تو گره پیشانیش شیار بسته بود و لغزیده بود رو قوزک دماغش.

مرد گفت:

- خب؟

سر، سرش را تکان داد:

- هیچ دستگیرم نشد...

همراه حرف زدنش رنگی از ناشادی بود:

...همه‌اش شایعه... شایعه... شایعه...

و بی اینکه درنگ کند رفت تو اتاق و شلوارش را در آورد و کمی بعد، با زیر شلواری راه‌راه و عرقگیر خیس و چرکمرده از اتاق بیرون زد. رادیو دستش بود. نشست روی پروی پدر و با رادیو ور رفت. رادیو خرخر کرد. پسر زیر لبی حرف زد. انگار با خودش بود:

- قوه‌هاش ضعیف شده.

صدای رادیو صاف شد. زنی به وزن سه ضرب سنگین می‌خواند

«عقرب زلف کجبت با قمر قرینه»

«تا قمر در عقربه کار ما همینه»

«کیه کیه در می‌زنه...»

مرد گفت:

- حوصله ندارم، خاموشش کن.

پسر گفت:

- شاید از اخبار چیزی دستگیرمون بشه.

زن با خلق تنگ، زیر لب گفت:

- حالا تا اخبار.

پسر رادیو را بست.

مرد، همینطور که نشسته بود، رو نشیمنگاهش چرخید، پاچه‌های

زیر شلواری را بالا زد و پاهاش را تا قوزک گذاشت تو آب حوض.

- خب... مردم چی میگن؟

- گفتم که... چیزی نمیگن که آدم سر در بیاره.

نگاه مرد به آب حوض بود و حالا با خودش بود: «همچین که کبکارو